



نمره اخلاق صفر!

جهانبخش نوری

به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم کودکی و نوجوانی من، مثل خیلی‌های دیگر، پر از رویدادها و کش‌وقوس‌هایی بود که هر کدامشان می‌تواند دستمایه یک داستان بلند بلند باشد. کنجکوی و شیطنت و در افتادن با هنجارها و اخلاقیاتی که چون دیواری به دورمان کشیده شده بود، تقریباً هر کار ناپسندی را در دنیای تنگ ما مباح می‌کرد. مانند چارلی چاپلین و باستر کیتین و هرولد لوید و ژان ویکو نظمی را که بزرگ‌تراها و عاقل‌تراها برای‌مان درست کرده بودند به هم می‌زدیم و با شور و شوق و ترس و لرز از هر جومرج لذت می‌بردیم. حالا پس از سال‌ها از یادآوری آن روزها و آن کارها، که سینمای صامت زندگی ما بود و در آن جنب‌وجوش و بزنبکوب حرف اول و آخر را می‌زد، احساس مطبوعی به من دست می‌دهد. می‌بینم که هر هی‌رفته آن روزها با همه سختی‌هایش خوش می‌گذشت. نمره اخلاق‌مان صفر بود، اما دل‌مان پر از شوق و سرمان پر از رویاهای شیرین بود.

سیب را کی خورد؟

هشتده سالم بود که با خانواده به عیدپدینی خوشاوند نهنجان نزدیکی رفتیم. مرد چاق آبله‌روی کچوکولهای بود که از بی‌نوايي به نوا رسیده بود و در میان مجموعه وسیع دارایی‌هایش چند ملک و مغازه در اطراف میدان اصلی شهر همان داشت. خسیس بود و پدرم می‌گفت کارش را با کارگری در یک زغال‌فروشی شروع کرده بود. تعریف می‌کرد عادت داشت تک‌های نان دستش بگیرد و از بقالی که دکانش کنار زغال‌فروشی بود با خواهش و تمنا تقاضا کند. کسی روغن روی نانش بمالد. این مفت‌خوری ادامه داشت تا یک روز حوصله بقال سر رفت و به جای روغن کمی گریس که مهرنگ روغن بود روی نان او گذاشت و فامیل ما که خورد کم‌پویش متوجه تغییر طعم شد و به بقال گفت: «روغت جسیبید، اما به خوبی روغن‌های قبلی نبود». حالا ما به منزل این قوم و خویش خاص که کسی انتظار عیدی گرفتن از او را نداشت آمده بودیم. من و بچه‌های دایی و خاله‌ام توی اتاق پذیرایی نشسته بودیم و بزرگ‌تراها توی حیاط داشتند خوش‌بویش و احوال‌پرسی می‌کردند. وسط شیرینی‌های حقیر بی‌رنگ و رو یک سیب سرخ درشت توی سینی روی کرسی جلوفروشی می‌کرد. دهان همه ما از تعجب باز مانده بود. ما آن زمان فقط سیب را در تابستان که از باغ‌های همان به شهر می‌آوردند می‌دیدیم و می‌خوردیم. وجود سیب در روزهای اول فروردین که هنوز سوز سرما در هوا بود به معجزه شباهت داشت به هم نگاه کردیم. تاب نیابورديم و به طرف سیب طناز هجوم بردیم. در چشم‌هم‌زدنی هر درناش به دهانی رفت و به بی‌رنگ مثل بچه‌های ساکت بادیب سر جای‌مان نشستیم. صاحب‌خانه که با مهمان‌ها وارد شد قبل از هر چیز چشمش به جای خالی سیب افتاد و با وحشت داد زد: «کی سیب را خورد؟ این برای قشنگی بود. از تهران آورده بودم». و غش کرد! زن و مرد ریختند تو، و هیاهو شد و آب قند آوردند و زن و دخترهایش به موهایشان چنگ زدند و جیغ کشیدند. ما هم که از ترس نزدیک بود خودمان را خراب کنیم هر کدام از گوشه‌های در رفتیم و من با پای برهنه تا توی کوچه دویدم.

سال‌ها بعد که تازه به دانشگاه رفته بودم، او را توی میدان اصلی شهر روی‌روی املاک‌ش دیدم. موهای کم‌پشتش یک‌دست سفید شده و قیافه درماتده و افسرده‌ای پیدا کرده بود. رفتیم جلو و سلام دادم و گفتم جهانبخش هستم. نگاهی عمیق به من انداخت و به یاد آورد کی هستم. گفت: «آها»

پسر اسمال خان هستی» کمی تو فکر رفت و مجرم را گرفت و گفت: «ملائله خیلی بزرگ شدی، اما راستش را بگو سب را کی خوردی؟» دستم را به‌ارمی از دست ضعیفش درآوردم و بی‌اختیار گفتم: «هو!» تند خداحافظی کردم و به آن طرف میدان رفتم. سرم را که برگرداندم دیدم انگشت روی پیشانی گذاشته و هنوز دارد فکر می‌کند. شاید داشت سعی می‌کرد به یاد بیاورد جوان‌نام کدام‌یک از دخترهای فامیل بود.

لاک قرمز

توی فامیل و دوست و آشنا حوا نداشتیم؛ اما یک فریده بود که دل و دین از من بچه روده بود. توی کوچهای زندگی می‌کردیم که وسطش یک جوی باریک بود. بهار که می‌آمد از قنات خانه‌ته کوچه آب زلال سردی توی جوی روان می‌شد. ما وسط کوچه آب‌بازی می‌کردیم. چند خانوار در آن خانه قنات‌دار زندگی می‌کردند. ژاندارم سفیدرویی خیلی‌ها هم یکی از مستأجرهای این خانه پرجمعیت بود. دختری داشت به اسم فریده که هم‌سن‌وسال من بود، با ماهی‌طلایی که توی آفتاب مثل طلا می‌درخشید.

فریده عصرها می‌آمد جلوی خانه آب جوی می‌تست و گیسویش را توی آب رها می‌کرد و من از دور می‌دیدم و دلم تالاب‌تالاب می‌زد و منتظر می‌ماندم تا عطر گیسویش در آب به من برسد و از خود بی‌خود شوم. خورد و خوراک نداشتیم. خرابش شده بودم. پس‌بچه‌ای به نام «مدافا» بود که توی همان خانه زندگی می‌کرد. آب‌دماغش یک‌لحظه بند نمی‌آمد. به‌اومی‌گفتند «مدافا چلمو» لوس و از خودراضی بود و چند بار دیده بودم که مادرش برایش اسفند دود می‌کرد. خاطرش را می‌خواست. با مدافا دوست شده بودم. نخود و کشمش و نان‌برنجی به او می‌دادم و آن قدر به او رسیدم که شد رابط من و فریده هر دو طرف پیام دادند که کشته‌هم‌اند و از بی‌قراری روز و شب نارازند. جرات نزدیک شدن و حرف زدن با هم را نداشتیم. بزرگ‌تراها اگر می‌فهمیدند نگاه بزرگ‌مدان گوش‌مان بود. تنها باری که فریده با من حرف زد وقتی بود که یکی از همسایه‌ها نتر کرده بود. به مردم نشسته‌اند در گرمای تابستان آب خنک بدهد. یک قران گرفتیم و مشک را به شاه‌انداختیم و سر کوزه اسپندام و آب جیانی به رهگذران می‌دادم. ناگهان دیدم فریده دست‌چلو با چادر سفید گلزاری در کنارم ایستاده است. دوام هری ریخت پایین. مرا که دید با صدای ترسان و لرزانی گفت: «هی زحمت یک لیوان هم به من بدهید...» از مشک توی لیوان فلزی آب ریختم و به او دادم. بازم آب خواست و آن قدر خورد که مشک خالی شد. هر بار هم می‌گفت بی‌زحمت. و من کیف می‌کردم از این بی‌زحمت‌گفتش. نوک زبان فریده می‌گرفت و این حرف زدنش را شیرین‌تر کرده بود.

پس از سقا شدنم دیگر آرام و قرار نداشتیم. فکر کردم برایش هدیه‌ای بخرم. به شکم گرسنگی دادم و بول‌توجیبی‌ام را جمع کردم و یک شیشه لاک قرمز خریدم. دست به دامن مدافا چلمو شدم که برابم با فریده وعده بگنارد تا لاک را به او بدهم. تاریخ‌روشن غروب بود که مدافا پیام داد منتظر باشم. چند دقیقه بعد آمد و گفت فریده چشم‌په‌راه است تا خودم را به او برسانم. صد بار مردم و زنده شدم. توی درگاهی یک خانه با همان چادر سفید ایستاده بود. لاک را کف دستش گذاشتم و فرار کردم. صبح از خواب که بلند شدم دیدم دیگر هیچ علاقه‌ای به او ندارم. حال عجیبی داشتم و نمی‌دانستم چرا این جور شده بودم. از آن روز طفلكی فریده هر وقت می‌آمد گیسویش را در آب رها می‌کرد من پشتم را به او می‌کردم. یکی‌دو بار هم مدافا چلمو پیام آورد که فریده دل تنگ من است. ولی اعتنا نکردم. دفعه آخر هم آمد و گفت فریده گفته اگر جهان‌بخش از من بدش بیاید لاکش را پس می‌دهم و خودم را می‌اندازم توی چاه. من هم گفتم بیندازد. و با بی‌حوصلگی لگدی هم به مدافا چلمو زدم که گریه‌کنان به خانه رفت و مادرش شب آمد دم منزل ما داد و بیناد راه انداخت. مادر پولی کف دستش گذاشت و قال قضیه‌کننده سال‌ها بعد که سراغ فریده را گرفتم کسی از او و خانواده‌اش خبری نداشت. حالا پس از شصت سال نفهمیده‌ام چرا آن عشق تند من ناگهان و بی‌هیچ دلیل روشنی در کم‌تر از نصف روز این طور سرد شد. کسی می‌تواند به من بگوید چرا این بی‌مهری نابخشودنی را با آن دخترک کردم؟

معلم کیوترباز

البته مدتی نگذشت که نقاص شکستن دل فریده را دادم. معلمی در مدرسه داشتیم که توی محله ما در یک خانه اعیانی نیمه‌ویران با مادر پیرش زندگی می‌کرد. آن دو بازمانده خاندانی اشرافی بودند که می‌گفتند روزی نصف هملان مال آن‌ها بود. اما هر دوشان یک‌جوری غیرعادی بودند. معلم کیوترباز بود و مادرش گریه‌بازی که صبح‌ها گریه‌ها را ردیف می‌کرد و به گردن‌شان کیف مدرسه می‌انداخت و کنار حوض به آن‌ها سرودهای بچگانه یاد می‌داد و گریه‌ها با میوم می‌سرایی می‌کردند. پسر او یعنی این آقا معلم که ناظم مدرسه هم بود، روی کفترهای رنگارنگش اسم گذاشته بود. منصور و محمود و محبوب. روی پشت‌بام که آن‌ها را هوا می‌کرد، با نام و نشان صدای‌شان می‌زد. یک روز من و برادر بزرگ‌ترم و دوستی به نام اصغر که حالا در آلمان پزشک است، پشت خرپشته بام خانمان پنهان شدیم و شروع کردیم به سوت زدن و داد و فریاد؛ طوری که کیوتربا می‌ترسیدند زمین بنشینند و توی لانه بروند. غروب بود و آقا معلم کفتری شده بود و اطراف را نگاه می‌کرد تا عاملان قشته را پیدا کند. فکر می‌کردیم ما را نمی‌بینند، اما دیده بود.

صبح که به مدرسه رفتیم و صف بستیم که سرود بخوانیم و روانه کلاس‌ها بشویم. آقای ناظم پس از تمام شدن سرود، با صدای بلند من و برادرم را صدا کرد. بیرون پیش او که روی پله‌ها ایستاده بود. شست‌مان خبردار شد که لورفته‌ایم و حالا باید تاوان شیطنت و بازیگوشی و براندن کیوترباز مردم را بدهیم. با دل‌پاره از صف بیرون آمدیم و با پای لرزان از پله‌ها بالا رفتیم. معطل نکردم ما برسیم. خودش پایین آمد و دو تا را زیر مشت و لگد انداخت و مدام داد می‌زد: «هی تربیت‌ها، خزی‌ها!» (همدانی‌ها به لانتولوت می‌گویند خزی). خلاصه تا جان داشتیم کتک‌مان زد و با زدنگی از مدرسه برتشان کرد بیرون.

افتان و حیزبان به خانه رسیدیم. مادرم ماجرا را که شنید شروع کرد به سرزنش ما که «هرض داشتید رفتید کیوترباز آموزگار تان را براندید؟ حق تان بود کتک بخورید.» اما پدرم که ظهیر از اداره برگشت و حال و روز ما را دید خیلی عصبانی شد و ناهار نخورده ما را به مدرسه برد. پدرم سابقه ورزش زورخانه داشت و کم‌تر کسی حریف او می‌شد. وقتی رسیدیم که بچه‌ها برای درس بعدازظهر در حیاط دبستان صف کشیده بودند. معلم کیوترباز تا پدرم را دید متوجه شد هوا پس است و به طرف دفتر فرار کرد؛ اما پدرم پله‌ها را یکی‌دوتا کرد و او را از پشت گرفت و روی دست بلند کرد. غریو شادی و تشویق دانش‌آموزان بلند شد و سوت و هلهله‌ها را بر کرد. مدیر و آموزگاران دیگر هم که متوجه شده بودند از دفتر بیرون آمده و معلم را که حالا روی زمین افتاده و حسابی داشت کتک می‌خورد از جنگ پدرم درآوردند. همگی را به دفتر بردند و جو که کسی آرام شد، مدیر مدرسه که آدم جلف‌فاده و مرد‌چدایی حال جامعه مفید واقع شوند نه این‌که یک کفترباز که اسمش را معلم گذاشته به جان آن‌ها بیفتد و فکر کند صاحب نارازند.» مدیر از ما پرسید چرا سر پشت‌بام رفته بودیم. گفتیم برای درس خواندن و تقویت دانش. بعد از معلم پرسید و او گفت رفته بود درس‌هایی را که به دانش‌آموزان می‌دهد در هوای آزاد مرور کرد که ما با شلوع‌بازی و حرکات غیرعادی تمرکزش را به هم زده و حواسش را پرت کرده بودیم. خلاصه یک دروغ او می‌گفت یک دروغ ما، و حقیقت همچنان زیر آب ماند. بعد هم میانه را گرفتند و غائله ختم شد.

چند روز بعد به مناسبت یک جشن ملی ما را به باغی برای تفریح بردند. من و برادرم و چند دانش‌آموز دیگر در گوشه‌ای از باغ شروع کردیم به مسخرگی و ادای این و آن و از جمله معلم کیوترباز را درآوردن. برادرمن لیکلی داشت که می‌زد و بقیه به رهبری من به رقص و یاکوبی مشغول بودند که ناگهان سرکاله معلم از پشت درخت پیدا شد و این درست لحظه‌ای بود که من یکی را روی دست بلند کرده و دو نفری داشتیم ادای پدرم و معلم درماتده را در آن روی‌باد تاریخی درمی‌آوردیم. بچه‌ای



که بالای سرم دستوپا می‌زد و پشتش به معلم بود و او را نمی‌دید با صدایی شبیه صدای معلم التماس می‌کرد او را زمین بگذارم و می‌گفت غلط کردم خشکمان زد معلم نگاه معنی‌داری به من و برادرم که صدای نی‌لبکش تو هوا یخ زده بود انداخت و رفت.

صبح با نگرانی راهی مدرسه شدیم. دانش‌آموزان که صف بستند، معلم من و برادرم را صدا زد تا ترس و لرز از صف خارج شدیم و به طرف او رفتیم. روی پله‌ها با خاطر جمع و حالتی پر از اطمینان ایستاده بود. گفت کنارش بایستیم نمی‌دانستیم این بار چه نقشه‌ای دارد و چهطور می‌خواهد تنبیهمان کند. بستانای دستش بود. رو به دانش‌آموزان کرد و گفت: «می‌دانید دیروز شما را برده بودیم توی باغ استراحت کنید و جشن بگیردیم. این دو نفر را که می‌بینید در یک گوشه‌ای با یک پسر دیگر کاری کردند که من انگشت‌به‌دهان شدم. واقعا این دو برادر هنرمند واقعی‌اند و در موسیقی و رقص و نمایش حرف ندارند. افتخار مدرسه‌اند. تشویقشان کنید!» چپها هم شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. بعد بسته را باز کرد و یک جفت دفتر و مداد و مداد پاک‌کن به عنوان جایزه به ما داد. عاقل‌گیر شده بودیم. معلم ما دست داد و گفت: «سلام مرا به پدر برساید و ما به ایشان بگویید که به شما جایزه دادیم.» ما هم تشکر کردیم و ماجرا را که به پدرمان گفتیم خندم‌دار کرد و گفت: «کتکی که خورد کار خودش را کرد اما شما هم احترامش را نگه دارید و کاری به کیوت‌هایش نداشته باشید.»

پدرم شاید گوشه‌ای دانش به معلم‌های پدرفتر را از بیجکی آموخته بود. پدرش در روستای دینور بی‌راه سفر کلبایی و کرمانشاه خرده‌مالک بود. می‌گفت: «جبهه که بودیم یک بزرگ جوانی را از سفر آورده بود که سواد یاد فرزندان خواتین بدهد. روز اول که ما را در اتاقی جمع کرد به جای آموزش الفبا گفت می‌خواهم بدانم کی زورش بیش‌تر است و من و پسر خان بزرگ را به کشتی گرفتن انداخت. من هم پسر خان را زمین زدم و دماغش خون آمد. از ترس فرار کردم و به خانه برگشتم. پدرم و خان بزرگ که معلم را قهقهه‌نویس کرده‌ها را فرستادند معلم را آوردند. دست و پایش را بستند و دادند او را حسایی کتک زدند و بیرونش کردند چند سال بعد معلم را در شهر سنقر دیدم که بستنی می‌فروخت و حال و روز خوشی نداشت.»

آرایشگر نامرد

نزدیک عید پدرم پولی به من داد که برادر کوچکم را به سلمانی برهم موهایش را کوتاه کنم. دست برادرم را گرفته و داشتیم به طرف آرایشگاه کلمران می‌رفتیم که دیدم آرایشگاه خیلی شبیهی اول خیابان عباس‌آباد باز شده. خلوت بود. بی‌اختیار تو رفتم و آرایشگر جوان خوشرو و

خوش‌پوش به ما خوش آمد گفت و تا فهمید آدمهای سر برادرم را اصلاح کند سریع او را روی صندلی مخصوص نشاند و پدال زد و صندلی بالا رفت. یک شکلات کف دست برادرم گذاشت و تا او مشغول خوردن و ملج‌وملج بود اصلاح را در چشم‌به‌هم‌زدنی تمام کرد. از مهارت و سرعت عملش حیرت کرده بودم. بعد برادرم را با کلمات محبت‌آمیز از صندلی پایین گذاشت و گفت خدایه همراهان. پنج ریال را که پدرم داده بود کف دستش گذاشت. آرایشگر خوش‌تیپ پرسید: «همین؟ یک تومان دیگر باید بدهید.» گفتم ولی نرخ آقا کلمران همین است. (همین قدر به آرایشگاه کلمران می‌دادیم. نرخش همین بود). قیافاش تو هم رفت و فحش‌به کلمران داد و گفت: «لنگه‌ای آرایشگاه تو تهران هم پیدا نمی‌شود. حالا مرا با کلمران مقایسه می‌کنی؟ معطل نکن زودتر یک تومن بده کار دارم.»

یک شاهی هم در جیب نداشتیم. گفتم باشه الان نداریم بعدا می‌آوریم. گفت: «داداشت این‌جا می‌ماند برو بقیه پول را بیا.» برادرم تا این را شنید زیر زبر گریه و آرایشگر او را گرفت و توی صندلی گذاشت و پدال زد و صندلی بالا رفت به طوری که برادرم با آن جفته کوچک و یاهای کوتاهش نمی‌توانست از آن بالا بدون کمک پایین بیاید. آرایشگر برادرم را گروگان گرفته بود و گریه بچه ادامه داشت و من او را دل‌داری دادم و گفتم الان می‌روم از آقا پول می‌گیرم برمی‌گردم با ناراحتی نزد پدرم که محل کارش در اداره ثبت احوال در همان نزدیکی بود رفته و ماجرا را گفتم. مرا سرزنش کرد که چرا پیش کلمران نرفتم. برگشتم و پول را دادم و برادرم را آزاد کردم. اما نمی‌توانستم خشمم را از این بی‌شرفی که ما را تحقیر کرده بود پنهان کنم. صبح زود قبل از رفتن به مدرسه با یکی از همکلاسی‌هایم دم آرایشگاه رفتیم. بسته بود. با خیال راحت با سنگ و باره‌اجر شیشه‌هایش را شکستیم و گریختیم. ظهر که از مدرسه برمی‌گشتیم از آن طرف خیابان دیدم که شیشه محل کسبش هنوز شکسته بود و داشت با یکی دو نفر صحبت می‌کرد و احتمالا درباره این که نمی‌داند کدام بی‌شرفی شیشه را شکسته حرف می‌زد.

شاعر قانون‌پرست

البته یک بار دیگر به شیشه مغازه‌ای را شکستم. اما نه از روی قصد. سال اول دبیرستان بودم. کلاس تعطیل شده بود و سر راه برگشتن به منزل، توی پیدامرو با توپ فوتبالی که داشتیم بازی می‌کردم. شوت که کردم خورد به شیشه مغازه کفکاشی و شیشه و پتربیش فرو ریخت. صاحب مغازه هراسان بیرون آمد و مرا که دید دنبالم کرد. شاعر نیمه‌حالی در حین و پتربیش بود که به هر مناسبتی شعر می‌گفت. با موتور گازیش رسید و به من که در حال دویدن بودم گفت پترب بالا. بهرحمت سوار ترک موتور شدم و دررفتم. برای رسیدن به خانه‌مان باید از جلوی زندان شهر رد می‌شدیم. از برابر زندان گذشتیم اما شاعر ناگهان دور زد و یکراست رفت جلوی در بزرگ زندان در چند وجبی نگهبان ترمز کرد. موتور یکپور شد و هر دو افتادیم زمین. احساس کردم توله‌های در کار است. بلند شدم در بروم که شاعر گفت بگیرش و نگهبان از کتم چسبید و نگه‌م داشت. در این لحظه رییس زندان که سروصدا را شنیده بود بدون کلاه آمد بیرون. یادم می‌آید یک خوشه انگور سیاه دستش بود و دانه درشتی را داشت توی دهانش می‌گذاشت. شاعر گفت: «این زده شیشه کفکاشی را شکسته. داشت درمی‌رفت گرفتیم آوردیم خدمت شما!» گفتم: «هروغ می‌کنی. هرگه من حرف می‌زنم شیشه مردم را بشکنم؟» رییس زندان آمد جلو و به من خیره شد. هسته انگور را تف کرد و گفت: «شماها کی آدم می‌سین؟ شماها اوباشین یا محصل؟» گوشم را آرام گرفت و کمی بیچاند و پدراشه گفت: «برو به درس و مشقت برس. پسر. لات‌بازی چه نتیجه‌ای داره؟ درس بخوان بشو افسر و مهندس و دکتر.»

از ترس و خجالت داشت حالم به هم می‌خورد. گوشم را اول کرد. شاعر پرسید: «میری نیست قربان؟» رییس زندان به او تشر زد: «این دفعه آخرت باشد که هی بچه‌های مردم را برمی‌داری میاری این‌جا.» شاعر تعظیمی کرد، چشمی گفت و روی موتورش پرید و رفت. رییس زندان به من گفت: «تو هم این دفعه آخرت باشد برو که دیگر نینیمت.» هنوز خوشه انگور توی دستش بود و نگاهم به آن کرد. راه که افتادم از پشت صدایم کرد. برگشتم انگور را به من داد و گفت: «بگیر بخور. اما درس را فراموش نکن.» انگور به آن ختکی و خوشمزه‌گی نخورده بودم. فردا بچها را جمع کردم برویم شاعر را بزینم. یکی از ما که قوزی بود و حالت افراد متفکر سردگرم‌چشیده را داشت، نصیحت‌مان کرد: «این بابا را خدا زده. ما کی هستیم که برویم بزینم؟» حرفش را همه تصدیق کردند که نباید در کار خدا دخالت کرد و از خیر انتقام گرفتن گذشتیم.

کتک‌درمانی

درسی را که رییس زندان گفته بود فراموش نکنم. فراموش کردم. اما کفکاش، شیشه را فراموش نکردم. فردا با توپ من به دبیرستان آمد و ناظم مرا خواست. یک شیرپاک‌خورده‌ای احتمالا از دارو دسته حرفی مرا او داده بود و به کفکاش گفته بود کی شیشه را شکسته. هر چه گفتم شیشه را عمدا شکستام به خرج کسی نرفت. زنگ زدند به اداره پدرم و او ساستی بعد آمد و پول شیشه را داد. شب هم کتک مفصلی نوش جان کردم تا ادب شوم. توپ فوتبال را هم ناظم دبیرستان توقیف کرد. ناظم دبیرستان ما اصولا آدم بی‌آزاری بود و هیچ‌وقت ندیده بودم کسی را تنبیه بدنی کند. در این موارد از زبانش

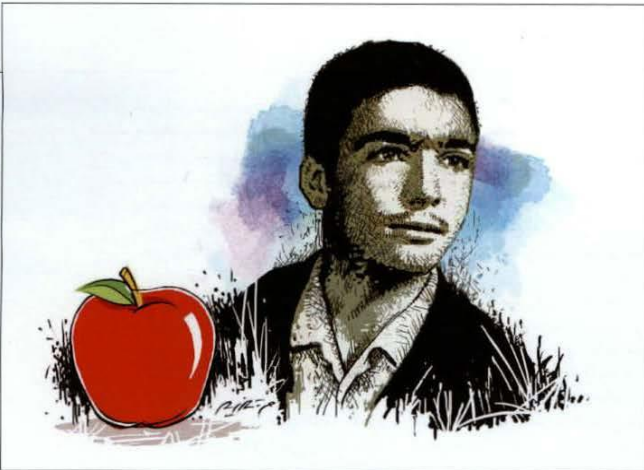
کمک می‌گرفت. وقتی کار خلاقی می‌کردیم تکیه‌کلامش این بود که «فهی الواقع تو همان رذل سابقی» بعد هم اضافه می‌کرد: «همین کارها را کردی که پارسل تو امتحان رد شدی.» وقتی توضیح می‌دادیم که رد نشدیم، با خون‌سردی می‌گفت: «خب، سال دیگه رد می‌شی. حوصله کن.» در برابر ناظم آرام ما، ناظمی در دبیرستان دیگری بود که خیلی از او حساب می‌بردند. رفیقم محمد محمودی می‌گفت ناظم یک درخت آلبالو در حیاط دبیرستان آن‌ها کاشته بود و بچه‌ها موظف به آب دادن و رسیدن به درخت بودند. ترکه‌های این نرم درخت جان می‌داد برای زدن به کف دست بچه‌ها. ناظم آلمان ترکه‌ها را می‌چیندند و به ناظم می‌دادند تا وقت تنبیه دچار کمبود وسیله نشود. یک پسر بچه هم بود که خوددیشری می‌کرد و خودش امتحان می‌کرد. کدام ترکه بیش‌تر درد می‌آورد و می‌گفت آقا این بهتر است، بیش‌تر درد می‌آورد.

خر زیاد و آدم گاست

در دبیرستان ما اگر کتک نمی‌زدند، تحقیر و خوار کردن فراموش نمی‌شد. یک بار که با تیم دبیرستان رفته بودیم مسابقه کشتی و من حریف را زمین زدم و مست از یاده پیروزی با تأخیر به کلاس آمدم. دبیر شیمی پرسید: «کجا بودی؟» گفتم: «مسابقه کشتی داشتیم الحمدالله با روحیه خوب بچه‌ها برنده شدیم.» انتظار داشتیم یک بار کلاه و خسته نباشی از او بشنوم. گفت: «قطر کردی مسابقه داشتی بدبخت بروی در سرت رو بخوان! یک قمه نان دربار این کشتی چه این می‌ره گرده تو، اون می‌ره گرده این. بیچاره، گرز رستم گرو به قرانه کشتی هم شد کار؟ شد نون؟ حالا که یک سفر گدائی داشتیم کف دست می‌فهمی کشتی‌موتش یعنی چه فکر می‌کنی زورت خیلی زیاده؟ خرم زورش خیلی زیاده برو مخت را درست کن ویلان‌مانده. خر تو مملکت زیاده آدم کمه.» تشویق‌هایش که تمام شد گفت: «برو ترمزگ سر جات.» بعد هم یک فرمول شیمی ازم پرسید که نتوانستم جواب بدهم و مثل خر مذکور در گل ماندم. همان آموزشگاه و دبیرهای دانا و مهربان و خوش‌ذوق آدم‌های بابوش بالمرقت کیم داشتند. آن‌ها می‌گفت می‌شود. ما هم بودند که این هدف زاده شده بودند که توی ذوق دیگران بزنند و مدام آیه پاس بخوانند و تو گوش آدم تکرار کنند که هیچ گویی نمی‌شوی.

سر بی‌سامان در حمام زنانه

تنبیه کردن و تنبیه شدن در زمان ما رسم جاقفاده‌ای بود و کسی در درستی و واجب بود و آن شک نمی‌کرد. خشونت فقط در کوچه و خیابان و مدرسه که در درون خانواده به رسمیت شناخته شده بود. یکی از جمله‌های بی‌رحمی دولت شستن بچه‌ها در حمام بود که البته با



حسن‌نیت انجام می‌شد اما زجر آورو بود. یاد حمام‌های کرمانشاه می‌افتم که تا چهار پنج سالگی مادرم مرا با خود به آن‌جا می‌برد. سرم را لای باهایش می‌گذاشت و آب داغ و شاید هم آب جوش را رو سر و تنم می‌ریخت و چنان سرم را محکم می‌سشت و مثل خمیر روزی می‌داد که کم‌مانده بود پوستش کنده شود. حقوق بشر و عقوبت‌المللی هم نبود که پادرمیالی کند مادرم آن‌گونه تنبیه می‌شدند. حمام قبل از عید بود که برای این که تا سیزده تیر نوروز تر و تمیز باشی ما بمانیم سر را دوقضه می‌سشتند. حالا هر وقت آب پرتقال می‌گیرم و نیمه پرتقال را روی آن مخلوط فشار می‌دهم یادم می‌آید که با کله بی‌دفاع یک بچه بی‌پناه چه‌ها که نکرده‌اند البته این بدبختی نمی‌توانست برای همیشه دوام بیاورد. یک روز که مادرم بچه‌ها و وسایل حمام را داد به گرمابه بردم، زن حمامی که به او «زن اوسا» می‌گفتند به من گفت برو بگو بهات هم بیاید. برگشتم خانه و به مادرم که داشت آماده می‌شد گفتم زن اوسا می‌گوید آقا هم بیاید حمام. گفت غلط زبانی کرده. معلوم شد حمامی متلک گفته و تیکه پرانده. مادرم مرا که همراهش برد، حمامی اعتراض کرد که این پسر دیگر بزرگ شده و نباید بیاید حمام زنانه. مادرم با او دهن به دهن شد که بی‌خود می‌گویی، این طفلک کوچک است و چیزی نمی‌فهمد اشتباه می‌کرد. هنوز خیلی چیزها در میان آن بخار غلیظ و می‌هایوی زن‌ها پادم است. بعد از متنوع‌آوردی به حمام زنانه، پدر و پدربزرگ گمان ما را بنویست به گرمابه مردانه می‌برند سخت نمی‌گرفتند. به‌خصوص پدربزرگ می‌گذاشت هر طور دل‌مان می‌خواهد با آب بازی کنیم. ما را تند می‌سشت و گریه‌شور می‌کرد. معمولا پدر و پدربزرگ توی یک بستو در نقطه نیم‌تاریک حمام می‌رفتند و مدتی آن‌جا می‌مانند. بعدها فهمیدیم مقصود از این جابه‌جایی و توقف در مخفی‌گاه، زدن موهای زائد با داروی نطفالت بوده. در غیاب آن‌ها هر کار دل‌مان می‌خواست می‌کردیم. به خانه که برمی‌گشتیم صدای اعتراض مادر به هوا بلند می‌شد که این چه جور سشتنه؟ بیچاره ساعت‌ها وقت می‌گذاشت تا خرده‌های صابون را از لای موهای درویم‌برهم چند پسر بچه قدونیم‌قد آورد.

اختراع داروی ضد کجلی

ما البته خیلی راضی بودیم که کله‌مان از دست مادر نجات یافته بود. اما در آن سال‌ها کله‌ها از دست شیش و کجلی ایمن نبودند. از قضای روزگار مادرم یک داروی ضد کجلی اختراع کرده بود. هر چه چیز ترش در دنیا بود از آلوچه گرفته تا قرقروت، با هم مخلوط کرده بود و آن را روی سر زخجوزلی می‌ریخت. کجلی می‌مالید و بچه‌ها فریادشان از شدت سوزش به هوا بلند می‌شد. به من می‌گفت روی پای‌شان بنشینم و از دو طرف دست‌های بچه را بگیرم که در نرود. بچه اگر قوی بود معمولا برادر بزرگ‌ترم که از همه ما نیرومندتر بود و از همان بچگی هاترم می‌زد روی پای طرف می‌نشست. یک بار تعادل به هم خورد و با صورت افتادم توی کاسه معجون. تا چند روز جوش‌هایم می‌سوخت. پدرم با مادرم دعا خواند و مطب برای مدتی تعطیل شد.

یک روز دختر بچه کجلی گرفتاری را مادرش برای معالجه به منزل ما آورده بود. خیلی ناز بود و احساس می‌کردم از من خجالت می‌کشند. دامن مادرش را گرفته بود و سعی می‌کرد خودش را پشت و پنهان کند. مادرم موهایش را تراشید و دوا را گذاشت و سرش را با پارچه محکم بست. اصلا سبج و داد نکرد. اما آرام‌اشک می‌ریخت. چند ماه بعد که با مادرش به خانه‌مان آمدند خوب شده و موهایش حسابی بلند شده بود و برای‌مان نان و کره و کشمش و سنجد و از این جور چیزها هدیه آورده بودند. ظهیر تالستان بود و من با این دختر بچه رفیقیم توی حیاط باری کنیم و وقتی دنبالش می‌کردم هم‌هماش به موهایش که موج می‌زد نگاه می‌کردم و به مهارت مادرم آفرین می‌گفتم. خسته که شد لب حوض نشست و آرزو به صورتش. انعکاس نور در آب افتاده بود تو صورت و موهایش و این تصویر



هنوز با من است. دخترک با مادرش رفت و دیگر هیچوقت برنگشت. کلم مدتی برایش تنگ می‌شد. به‌خصوص شنیدها که سر پشت‌بام می‌خوابیدیم و به ستاره‌ها نگاه می‌کردم و نسیم از لای لحاف می‌آمد و بدم را پر از یک خشکی لذت‌بخش می‌کرد. خدا می‌داند چند بار دعا کردم که دوباره کچلی بگیرد و برای معالجه برگردد پیش مادرم.

موشی که گوش آدم را جویید

از سنقر خاطره‌های زیادی دارم، به‌خصوص وقتی که در پاییز سال ۱۳۳۶ زلزله بزرگی آمد و خیلی از روستاهای اطراف شهر خراب شدند و آدم‌های زیادی مردند. خانه‌های ترک‌خوردی را ترک کرده بودیم و در حیاط مدرسه ابتدایی همراه خانواده‌های زیادی کرسی گذاشته بودیم و شب را در هوای سرد به روز می‌آوردیم. صبح که از خواب بلند می‌شدیم مزه‌های مان از سرما بیخ بسته بود. همه یک‌جوری سر گردان و ناراحت بودند جز ما بچه‌ها که یکی از بهترین روزهای زندگی مان را می‌گذرانیدیم. مدرسه تعطیل بود و کار ما شده بود بازی و بازیگوشی. روزی خبر رسید که مردی را پس از بیست روز سالم از زیر آوار بیرون آورده‌اند اما یک گوشش را موش خورده است. رقتیم که ببینیم، او را که خاک‌آلود بود و موهای آشفته‌ای داشت توی تابلوت چوبی گذاشته و داشتند به درمانگاه می‌بردند. زنده بود و اطراف را با حالتی گیج نگاه می‌کرد. گوش‌هایش زیر موها پنهان بود و ما صدمه‌ای را که موش زده بود نمی‌دیدیم. کنج‌کاو بودیم و می‌خواستیم ببینیم. سرودا راه انداخته بودیم و چند نفر گفتند شایعه است. دروغ است. موشی در کار نبوده. حمل‌کنندگان تابلوت ناچار شدند تابلوت را زمین بگذارند و یکی از آن‌ها موی مرد را بالا زد و باقی‌مانده گوش مرد را که خون و خاک رویش خشکیده بود به جماعت نشان داد. خیال همه که راحت شد تابلوت به راهش ادامه داد. آن شب همه دور کرسی از موش و گوش حرف می‌زدند.



و ما به گوش‌مان دست می‌کشیدیم و خوش‌حال بودیم سر جای‌شان هستند. اما ترس برمان برداشته بود که مبادا نصفه‌شب موش بدذات بیاید گوش‌مان را در خواب بجودد. برسد. سال‌ها بعد که آن گوش بریده را در محلی آبی (دیوید لیتنج) دیدم بی‌ترنگ یاد گوش از دست‌رفته آن مرد روستایی و قیافه بهت‌زدش افتادم.

زغال‌فروشی بی‌گناه

یک قیافه بهت‌زده دیگر هم در دوره‌ای که در سنقر زندگی می‌کردیم یادم است. مادرم سطل فلزی و پولی به من داد که بروم زغال برای آتش‌دان کرسی بخرم. سر راه هوس خرما کردم. پای رقتیم شل شد و بی‌اختیار نصف پول را دادم خرما خریدم (باز جکی عاشق شیرینی بودم). زغال را از زغال‌فروش که آدم کم‌حرف و سر به‌زیری بود خریدم و سطل تا نیمه پر شد. اما با پولی که مادرم داده بود باید کاملاً پر می‌شد. مانده بودم چه کنم. توی کوچه خاکی روی زمین نشستیم. چند تکه سنگ برداشتم و شروع کردم به سیاه کردن آن‌ها با زغال. سنگ‌ها را با زغال مخلوط کردم و بردم خانه. مادرم که متوجه شد شروع کرد به بد و براه گفتن به زغال‌فروش بی‌گناه. جلدش را سر انداخت و دست من سطل به دست را کشید و برد به دکان زغال‌فروش. مادرم شروع به تندید کرد و زغال‌فروش قسم و ایه می‌خورد که زغالش سنگ ندارد و اهل قلب نیست و همه محل او را می‌شناسند. حالا در این میان من که درد وجدان گرفته بودم مدام گوشه‌خوارم را می‌کشیدم و می‌گفتم زغال‌فروش آدم خوبی است. اما گوش مادرم بدبخت‌کار نبود و تا یک سطل زغال مرغوب از زغال‌فروش نگرفت ول نکرد. وسط این بگویم‌گواها هول کرده بودم. مابان زغال‌فروش بگوید چقدر پول دادم و اصلاً چرا سطل که نیمه‌پر بود حالا پر شده احساس می‌کردم زغال‌فروش از ترس آبرویش گیج شده و خوب نمی‌تواند از خودش دفاع کند. سال‌ها بعد که بزرگ شده و به مناسبتی به سنقر رفتم دوبه مطلب را برای یکی از خویشاوندان تعریف کردم و او گفت زغال‌فروش را می‌شناسد؛ زنده است اما به علت مرض قند هر دو چشمش کور شده. خواهش کردم مرا پیش او ببرد. به خانه‌اش که باغ بزرگی داشت رفتم. آشنای من به او گفت که چرا من آدم‌ها ببینمش. زغال‌فروش گفت: «من متوجه شده سنگ‌ها را خودت توی سطل ریخته بودی. اما وقتی نگاهت کردم دلم خیلی برایت سوخت و فکر کردم اگر این را به ما برت بگویم و او هم به پدرت بگوید تک می‌خوری و آبرویت می‌رود. این است که نگفتم!» او را بغل کردم و رویش را بوسیدم و آرزو کردم خدا شفایش بدهد. آدم بزرگی بود که نمونه‌اش این روزها خیلی کم پیدا می‌شود. آن موقع هم البته همه مثل این زغال‌فروش با گذاشتن و جواهرده نبودند. یک نمونه‌اش آن آرایشگر نامرد در همدان بود.

اسطوره‌های به نام «علی سیزده»

به همدان که آمدیم مادرم درمان کچلی را کنار گذاشت. بهداشت این شهر بهتر از جای قبلی بود و کم‌تر کچل می‌دیدیم. اما شل‌ویل کم نبود. جوان‌هایی را می‌دیدم که دست یا پا نداشتند و می‌گفتند این‌ها قربانی بمباران هواپیماهای انگلیسی در جنگ جهانی دوم‌اند. یکی‌شان بسر «زهراشیری» توی محله ما بود. چندتا گاو داشت و شیر می‌فروخت. صبح‌ها که می‌رفتیم شیر بگیرم بسیر زهرا خانم با یک دستی که برایش مانده بود از دبه فلزی شیر توی کاسه و قلیلمه مشتری‌ها می‌ریخت. یک بار از زهرا خانم پرسیدم راست است که دست پسرش تو بمباران قطع شده؟ اهی کشید و گفت: «خدا نساژه بران این انگلیسی‌ها. یک طیاره (هواپیما) درست آمد رو پشت‌بام ما و بمب انداخت. کله یارو را که آن تو بودم می‌دیدیم. برف کفزان (دیگ) گذاشته بود رو سرش.» آن زمان بود که ماجراهای اسطوره‌ای به نام «علی سیزده (سیزده)» را از زبان این و آن شنیدم. می‌گفتند موقع بمباران همدان خدا علی سیزده را رساند و الا نصف مردم همدان الان یا دست نداشتند یا پا علی سیزده قهرمان نجات همدان را بالا بود که البته بعدها فهمیدیم نسبت نزدیکی هم با ۳۰ کیسوت و مش قاسم دایی جان ناپلئون داشت. هرچه‌قدر هم بزرگ‌ترها می‌گفتند حرف‌های این بابا را باور نکنید، به گوش مان نمی‌رفت.

علی سیزده مأمور بازنشسته آگاهی بود و چون وقتی که سر شغل بود مردم از زیاد اذیت می‌کرد و آرامش آن‌ها را به هم می‌زد، عدد نحس سیزده را به اسم او بسته بودند. البته به او علی آقا و مشدعلی هم می‌گفتند. بساط علی آقا که در شهرتانی جمع شد، ساکن قهوه‌خانه‌ها شد و شروع کرد به گفتن داستان‌های عجیب‌وغریب و شرح دوستی و ماجراهایش با رضاشاه که قبل از شاه شدن مدتی در همدان خدمت کرده و رفیق گرمابه و گلستان مشدعلی شده بود. ما بچه‌های روزهاده به حکایت‌های خیال‌انگیزی که از او نقل می‌کردند با لذت گوش می‌دادیم و هر چه گفته بود باور می‌کردیم. همان طور که هر چه بپساکر و والٹ دیزنی بگوید باور می‌کنیم، در مورد همین بمباران همدان علی سیزده می‌گفت: «شنسسته بودیم دیم قهوه‌خانه که دیدیم از آسمان آتش می‌بارد. طیاره بود که مثل کلاغ بالای سرمان می‌پرید. ملت عین برگ خزان می‌ریختند زمین. مانده بودیم با این نامردا چه کنیم که ناگهان دیدم تو خون و آتش نوکر فرماندار علی آقا علی آقا گویمان پیداش شد. افتاد به پام. گفتم بلند شو ببینم چی می‌گی تو این وقت حساس. گفت علی آقا جناب فرماندار گفته مگر تو یک پیکر کنی»

همدان داره از دست می‌ره. گفتم پس چرا زودتر نیامدید؟ خوشی‌تان مال خودتانه، بدبختی‌تان مال ما! ماس؟ گفت کاری از ما ساخته نبود. سربازا تیر انداختند هواپوشان تم داشت فسی کرد. گفتم سی‌چهل تا لنگ آوردند. به نوکر فرماندار گفتم تو هم با من بیا. تو شهر می‌دویم و ما هم می‌دویم که می‌افتاد وسط هوا می‌گرفتم و تونلگ می‌پچیدم گره می‌زدم می‌دادم نوکر فرماندار. خلاصه هر چه بمب انداختند ما گرفتیم و اونوا هم وقتی دیدند با همدان دیگر نمی‌توانند کاری بکنند چندتا فحش به زبان خارجی از آن بالا به من دادند و به مرکزشان خبر دادند علی آمده تو صحنه دیگر کاری از ما ساخته نیست. رییس رؤسایشان هم گفتند حالا که این جوهره از لیج مشدعلی هم شده بروید تهران را بمباران کنید بمب‌ها را که عصر بردیم تحویل فرمانداری دادیم فرماندار آمد جلوی مردم که هورا می‌کشیدند منواج کرد و گفت اگر تو نبودی حالا ما هم نبودیم چند نخود تریاک هم گذاشت تو چه می‌گویم و تو گوشم گفت: «مشدعلی اصل اسله» نوکر فرماندار هم آمد مرا قلمشود کرد دور شهر گرداند و زن و مرد و پسر و جوان با دیدن من که نجاتشان داده بودم از تهل مشدعلی مشدعلی می‌گفتند و از زور خوشی گریه می‌کردند. من هم برایشان دست تکان می‌دادم و می‌گفتم کار قیل‌داری نکرده. انجام وظیفه بود. اما این نوکر فرماندار از اون پدروخته‌ها بود. من هم مشدعلی بگو بخند و احوال‌پرسی با مردم بودم. نامرد دستش را کرده بود تو جیب کتفم نصف تریاک‌ها را درزیده بود. بمب را من گرفتم. تریاک را این نامرد برد. خدا به سر شاهده که تو زندگی هر چه خوردم از رفیق بد خودم»

علی سیزده می‌گفت که یک بار هم دیده بود تعدادی از جوانان همدان گریه‌کنان و توسرزنان به قهوه‌خانه‌ای که باتوق او بود می‌آیند و علی آقا می‌پرسد چرا به این وضع افتاده‌اند. آن‌ها هم می‌گویند یک جوان تهرانی آمده و در دریاچه کوچکی که بالای تپه عباس‌آباد در نزدیکی شهر است و به آن «سر استخر» می‌گویند شیرین‌کاری می‌کند و شیرجه و معلق می‌زند و همدانی‌ها که تاب رقابت با او ندارند درمانده‌اند چه بکنند دچار شرم و تألم خاطر شده و به محضر مشدعلی رو آورده‌اند تا شاید او کاری بکند. «گفتم اینم را زودتر می‌گفتید بنده خنایا خوشی‌تان مال خودتانه، بدبختی‌تان مال ما!؟ گذاشتید آبروی شهر را به غریبه ببرد بعد بیامید پیش من؟» گفتند «علی آقا شرمنده‌ایم. راه دور بود. پیاده آمدیم طول کشید» گفتم یک لنگ بیاروند ببینم چه بکنم. راه افتادیم رفتم سر استخر، وقتی رسیدیم دیدم چندتا از پیرومدهای همدانی آن‌جا نشسته و گریه می‌کنند و انگشتان تو آب می‌ریزه و آن نامرد می‌رود زیر آب چند دقیقه می‌ماند و دوباره مثل ماهی سرش را درمی‌آورد و هرهر می‌خندد و آب

توی دهنش را مثل فواره برت می‌کند به طرف پیرومدها. یعنی که همدان هیچ یعنی که همدان کشکد به پیرومدها سلام دادم و من را که دیدند انگار دنیا را به آن داده بودند دست یکی‌شان را که ریش سفیدتر بود ماچ کردم و رقتیم پشت درخت سنجد لباسم را درآوردم و لنگ را بستم دادم یک نردبان سمتری آوردند جوان‌ها گذاشتند لب استخر. محکم گرفتند از نردبان بالا رفتم. حالا این تهرانیه مانده بود این کیه و قضیه نردبان چیه. تو دلم گفتم بمان تا ببینی. یارو یکی دوتا معلق تو آب زد و یک صدای ناجوری مثل نعره شیر از خودش درآورد که مثل تو دل مرا حالی کند. اگر من می‌شناخت حساب کار دستش می‌آمد و از این جلفبازی‌ها در نمی‌آورد. خلاصه آقا ما از بالای نردبان شیرجه زدم به طرف آب که یک بنده‌خدایی گفت علی آقا تو که جواریت را درنیاوردی. دیدم راست می‌گویدی از همان وسط هوا پشتکی زدم و برگشتم نوک نردبان. جواریهام را درآوردم تا کردم دادم دست یکی از پیرومدها که کسی نبرد. گفت مثل تخم چشام از شان مظلومت می‌کنم علی آقا. خیالت تخت باشه. برو به امان خدا. آقا ما هم یک الهی به امید تو گفتم و رقتیم سر نردبان و پریدیم توی آب. به یارو پسره هم گفتم حالا می‌بینی یا کی طرفی. آن قدر رقتیم و رقتم تا رسیدم ته آب که پر مار و ماهی و قورباغه و آتواشغال بود. جانورها مرا که دیدند دررفتند. اشغال‌ها را تمیز کردم و یک سنگی پیدا کردم زیر سرم گذاشتم و به خودم گفتم آن قدر این زیر می‌مانم تا این تهرانیه خجالت بکشد از کم و کم می‌کنم. گفت هنوز از این کارها دست نکشیدی دلیل مرده؟ به تو چه که همشهری‌های تهرانی ندارند حق خودشان را بگیرند تو را وسیله کردن خوشی‌هاشان مال خودشان بدبختی‌هاشان مال ما؟ بلند شو برو بالا. الان سینه‌پهلوی می‌کنی تو این بی‌پولی و ناداری باید برمت دوا درمان. یک جلرو هم دستش بود که دوتا زد به کلام. گفتم عیبی نداره دست ما برکت داره. با این جارو که زد از خواب پریدم و آمد بالا. دیدم غروب شده و جز آن پیرومده که جواریام دستش بود هیچ‌کس نیست. تهرانی‌ها هم فلنگ را بسته بود و رفته بود. پیرومده گفت علی آقا به ساعت اون زیر می‌ماندی یه ده ساعت. ما زن و بچه داریم باید برگردیم خانه. اگر جواریات نبود من هم می‌رفتم. گفتم دست خودم نبوده خسته بودم جواریام برد. گفت خوب یک ساعتی چیزی می‌پردی رنگ برزند بیدار بشی. گفتم ساعتم کجا بود بنده خدا. من از بی‌گفتنی زندهم.»

